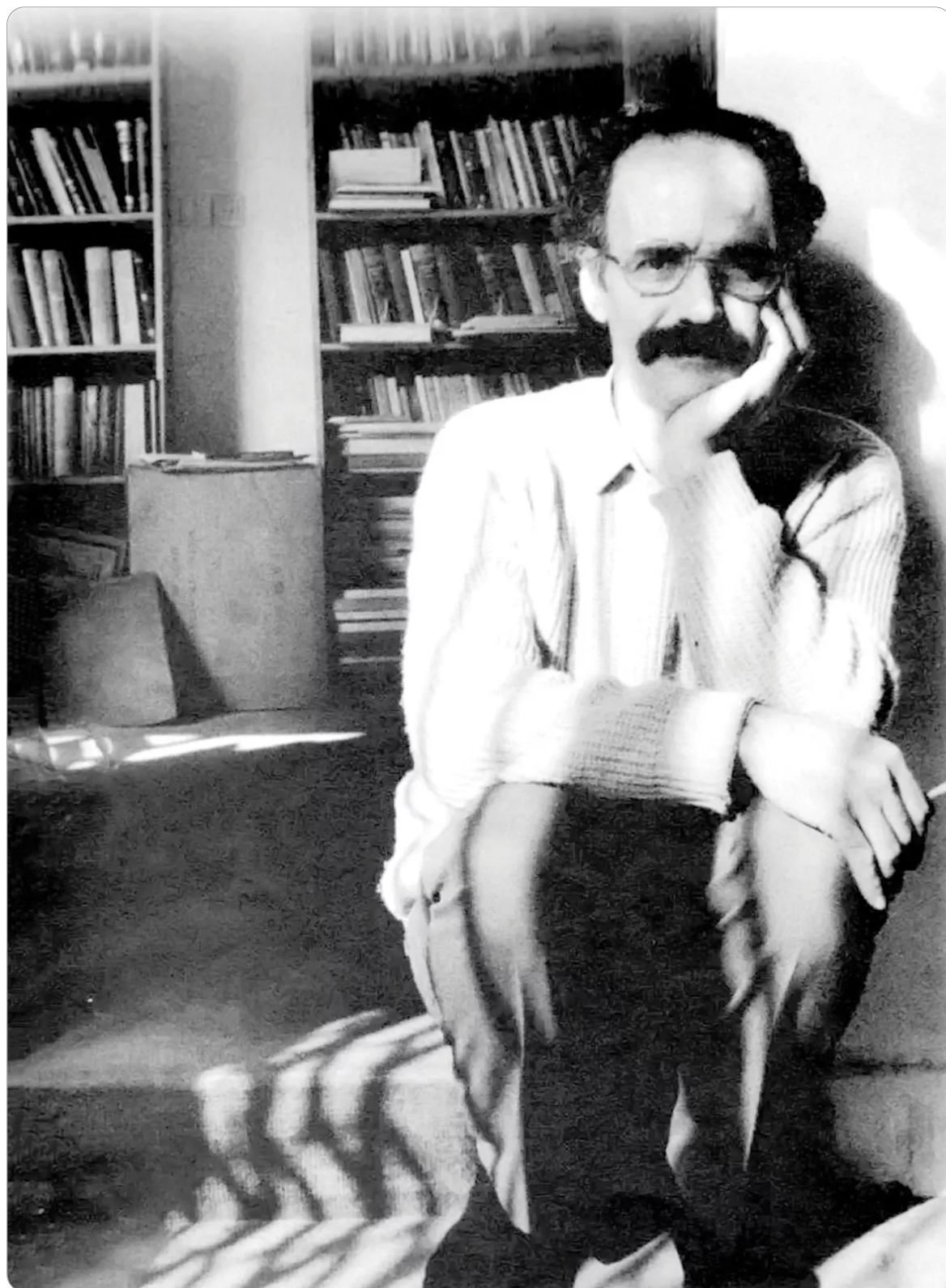
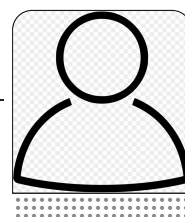


جاودان باد این شمایل

فرهنگ ۱۶ خرداد ۱۴۰۲ سه شنبه





نرگس کیانی

خبرنگار گروه فرهنگ

یادداشت‌هایی از پنج نویسنده در بیست‌وسومین سالگرد درگذشت هوشنگ گلشیری

سال ۱۳۷۹ برای شعر و ادبیات ایران سال نحسی بود، سالی که در بهارش هوشنگ گلشیری درگذشت، در تابستانش احمد شاملو و در پاییزش فریدون مشیری. از نبودن هوشنگ گلشیری ۲۳ سال می‌گذرد. او ۱۶ خردادماه ۱۳۷۹ بر اثر ابتلا به بیماری مننژیت که نخستین نشانه‌های آن از پاییز ۱۳۷۸ پدیدار شده بود، در بیمارستان ایران‌مهر تهران درگذشت و در امامزاده طاهر کرج به خاک سپرده شد و به قول آذردخت بهرامی، «ریخت آواری که نباید بر سر ما و ادبیات‌مان بریزد». گلشیری که قباد آذرایین در موردش می‌گوید: «جامع‌الاطراف بود؛ داستان می‌نوشت، روزنامه ادبی درمی‌آورد، کلاس‌های داستان برگزار می‌کرد، نشست‌های هفتگی داستانی راه می‌انداخت، داستان‌نویس تربیت می‌کرد، فیلمنامه می‌نوشت، سراغ ادبیات کهن و متن‌های ارزشمند سنتی می‌رفت، ویرایش می‌کرد و همه اینها را زیر همان سقف داستان به سرانجام می‌رساند...» تا آخرین ماه‌های حیات هم از پا ننشست. او دوازدهم تیرماه ۱۳۷۸ جایزه صلح اریش ماریا رمارک را در مراسمی در شهر اسنابروک آلمان دریافت کرد. جایزه‌ای که به پاس «آثار ادبی» و تلاش‌های گلشیری در دفاع از «آزادی قلم و بیان» به او اهدا شد.

هوشنگ گلشیری دوسال پیش از آنکه در امامزاده طاهر کرج، همسایه محمد مختاری و محمدجعفر پوینده؛ قربانی قتل‌های زنجیره‌ای شود، به قول کاوه فولادی‌نسب: «وقت به خاک سپردن محمد مختاری، با آن طمأنینه و مکث‌های معنادار، پوشیده در پیراهن مشکی و با آن غمی که در چشم‌هایش موج می‌زد»، جمله‌ای گفت که دیگر همه شنیده‌اند؛ «آنقدر عزا بر سر ما ریخته‌اند که فرصت زاری کردن نداریم». گلشیری حالا ۲۳ سال است که نیست تا ببیند چه روزگار غربیی داریم اما به قول علی مسعودی‌نیا: «داستان گلشیری هنوز داستان است. ظرافت و هنر دارد. فرم دارد. شخصیت‌های ماندگار دارد. پیرنگ‌های غنی دارد. فضاسازی و صحنه‌های درخشان دارد. نثر تراز اول دارد. تعلیق دارد. خون و حس دارد. بهت و غافلگیری تراژیک دارد» و «هنوز می‌توان بسیار از او آموخت.» و آنطور که محمد تقوی می‌گوید: «شمایل هوشنگ گلشیری شاید مثل شمایل صادق هدایت به‌رغم تمام خاطراتی ساخته بشود که دوستان، آشنایان و نزدیکان روایت می‌کنند. گویی شمایل او در ناخودآگاه جمعی ایرانیان یک مینیاتور زیبا باشد پر از ظرافت اندیشه و هنر ایرانی که دستی در نهایت ظرافت، قلم‌مو بر آن می‌کشد.» آذردخت بهرامی، محمد تقوی، کاوه فولادی‌نسب و علی مسعودی‌نیا نویسندگانی هستند که درخواست ما برای نوشتن از هوشنگ گلشیری را در بیست‌وسومین سالگرد نبودنش پذیرفتند و آنچه در ادامه می‌خوانید.

زیر سقف داستان

قباد آذرایین

نویسنده

نه، من خانه‌ای ندارم/ سقفی نمانده است/ دیوار و سقف خانه‌ی من/ همین‌هاست که می‌نویسم/ همین طرز نوشتن از راست به چپ است/ در این انحنای نون است که می‌نشینم/ سپر من از همه‌ی بلایا، سرکش ک یا گ است.»

هوشنگ گلشیری

از گلشیری چه می‌توان نوشت و گفت که نوشته و گفته نشده باشد؟ متولی داستان؟ خلاصه شده در داستان؟ یکی شده با داستان؟ یا به‌قولی «یک جان در دو قالب با داستان؟» گلشیری همه‌ی اینها هست (انگشتانم دست و دل‌شان به کار نمی‌رود بنویسند «بود»).

دوستی تعریف می‌کند روزی با دست‌نوشته‌ی داستانش سراغ گلشیری می‌رود، تا نظر او را در مورد نوشته‌اش جویا شود. این دوست هنگامی به خانه‌ی گلشیری می‌رسد که ظاهرن صاحبخانه او را جواب کرده و اثاثیه‌خانه‌ی گلشیری بیرون خانه روی هم کوت شده و گلشیری هم وسط اثاثیه‌خانه روی چارپایه‌ای نشسته بود... دوست ما که می‌بیند بدموقعی سراغ گلشیری آمده، از خیر خوانش داستانش می‌گذرد و قصد برگشت دارد که گلشیری از او می‌خواهد که داستانش را بخواند تا او نظرش را بگوید. (نقل به مضمون)

تصویری از گلشیری، با مداد تراشیده‌ای لای انگشتان (گمانم کار مریم زندی باشد) بهترین تعریف و روایت مردی است که هرچه داشت بی‌دریغ به پای قلمش ریخت تا داستان بیافریند؛ بخوان همان عرق‌ریزی روح... گلشیری نوشت تا ما بخوانیم، لذت ببریم و بیاموزیم...

گلشیری در انتخاب زبان داستان تا مرز باریکی با تعصب پیش می‌رود. تک‌تک واژه‌های سازنده‌ی این زبان حرمت دارند. زبان، موتور محرکه داستان‌هاست. گویی این زبان است که دیگر عناصر داستانی را یدک می‌کشد...

شاید اگر نویسنده‌ی دیگری با تاکید و حساسیتی اینچنین به مقوله‌ی زبان سراغ داستان می‌رفت، گرفتار تصنع می‌شد و داستانش از دست می‌رفت... گلشیری آسان به این جادویی زبان نرسیده است. او از شعر به داستان رسید. موسیقی درونی زبان شعر، تخته‌پرسی است برای تعالی داستان‌های او... (نقل به مضمون گفته‌های گلشیری)

فرم و تکنیک تنگاتنگ با زبان، از دیگر ویژگی‌های داستان گلشیری است... این ویژگی بارز را در داستان‌های به‌هم‌پیوسته‌ی «کریستین و کید» می‌بینیم؛ کتابی که با برداشت‌هایی کاملن متفاوت از نگاه خوانندگان ادبیات داستانی جدی روبه‌رو شده است...

گلشیری جامع‌الاطرف است؛ داستان می‌نویسد، روزنامه‌ی ادبی درمی‌آورد، کلاس‌های داستان برگزار می‌کند، نشست‌های هفتگی داستانی راه می‌اندازد، داستان‌نویس تربیت می‌کند، فیلمنامه می‌نویسد، سراغ ادبیات کهن و متن‌های ارزشمند سنتی می‌رود، ویرایش می‌کند، اما همه‌ی کارها را زیر همان سقف داستان به سرانجام می‌رساند...

همه‌ی دنیا و ادبیات

برای هوشنگ گلشیری

آذردخت بهرامی

نویسنده

صحنه‌ی اول: دوران دانشجویی و آشنایی با گلشیری

دوران دانشجویی، هفته‌ای یکی، دوبار به کتابخانه‌ی تئاتر شهر می‌رفتم. مثل کرم کتاب از قفسه‌ی اول شروع کرده بودم با نیت خوردن تمام کتاب‌های بخش رمان و داستان و نمایشنامه. بعد رسیدم به مجلات و جزوه‌های زیراکسی کتابخانه. (کپی خیلی از کتاب‌های نایاب را داشتند.) در همانجا تمام آثار گلشیری را خواندم. البته قبلش کارهای هدایت، ساعدی، بهرام صادقی، جمالزاده و خیلی‌های دیگر را خورده بودم. کتابخانه‌ی کاملی بود و با داشتن بیماری کلیک‌کردن، می‌توانستی به راحتی روی نویسنده‌ی دلخواهت کلیک کنی و تمام آثارش را بخوانی. نوبت گلشیری که رسید، از «معصوم‌ها» و «شازده احتجاب» شروع کردم و به «کریستین و کید» و «بره‌ی گمشده‌ی راعی» رسیدم. سیرمانی که نداشتم، هم‌زمان با کلاس‌های دانشگاه به کلاس‌های داستان‌نویسی سیروس طاهباز هم می‌رفتم که در کانون پرورش فکری برگزار می‌شد. هم‌زمانی از این خفن‌تر؟ درست وقتی خوردن کتاب‌های ادبیات ایران و بیشتر آثار گلشیری تمام شد، کلاس‌های طاهباز هم تعطیل شد و یکی از دوستان، چند نفر از ما را به کلاس‌های آقای گلشیری دعوت کرد. من آن موقع دانشجو بودم و بختیار بودم که در دانشگاه با اساتیدی چون محمود دولت‌آبادی، بهرام بیضایی، دکتر مژده، جمال میرصادقی و هما جدیکار نوشتن داستان و نمایشنامه را تجربه کرده بودم. اما کلاس‌های گلشیری نقطه‌عطفی بود.

وقتی به کلاس گلشیری رفتم، به جز من فقط یک خانم دیگر بود. یعنی توی سالن بزرگ گالری کسری، فقط من بودم و آن خانم و آقای گلشیری. اولین بار بود گلشیری را می‌دیدم. تازه داستان «فتح‌نامه مغان» را که در قطع روزنامه چاپ شده بود خوانده بودم و به شدت هیجان‌زده بودم. با داستانی رفته بودم که در کلاس‌های داستان‌نویسی سیروس طاهباز بابتش کلی تشویق‌پیچ شده بودم. نسخه‌ی دستنویس همان داستان را با دستخط استاد عزیزم جناب محمود دولت‌آبادی داشتم که پای آن نوشته بودند: کار خوبیه، خوب و لطیف و مَهر تأیید آقای جمال میرصادقی را هم گرفته بودم، با نمره‌ی الف بابت امتحان پایان ترم.

تا کلاس شروع شد، آقای گلشیری پرسیدند: «چی آوردی؟ بخون برامون.» و من با ژست و افه‌ی فراوان داستانم را خواندم. خیالم راحت بود که دولت‌آبادی این داستان را تأیید کرده، میرصادقی هم خوشش آمده؛ طاهباز هم داستان را گرفته که یک‌جایی چاپش کند. وقتی داستان را خواندم، آقای گلشیری بلافاصله، بی‌رودربایستی گفتند: «این چیه؟ مزخرفه!» و ایرادهای کار را گفتند. رک بود و در مورد داستان تعارف نداشت.

صحنه‌ی دوم: گالری کسری، داستان، چای و سیگار

بعد از آن، جلسات بی‌نظیر ما شروع شد. شنبه‌ها ادبیات ایران، دوشنبه‌ها ادبیات جهان. هر هفته، یک داستان از داستان‌های

مطرح را خطبه‌خط می‌خواندیم و جاهایی که لازم بود، آقای گلشیری در موردشان صحبت و تحلیل می‌کردند و تمام آنچه لابه‌لای جملات خوانده نمی‌شد، برایمان می‌گفتند. (عین این کار را در دانشگاه، در کلاس‌های مرحوم دکتر پروانه مزده هم داشتیم، درس تئاتر پیش‌تاز که بی‌نظیر بود. در طول ترم، یک نمایشنامه را می‌خواندیم، خطبه‌خط و تمام اصول نمایشنامه‌نویسی و دیالوگ‌نویسی را یاد می‌گرفتیم.)

چندماهی که به کلاس‌های شنبه و دوشنبه رفتیم، دو داستان نوشتیم: «بی‌قرار» و «بی‌دلیل» (که بعدها در مجموعه «شب‌های چهارشنبه» چاپ شد.) وقتی آقای گلشیری خواندند برخلاف داستان اولم که گفتند مزخرفه، از هر دوی این دو داستان خوششان آمد و کلی تعریف کردند.

دیگر وقت‌اش بود تغییری به حضور در کلاس‌ها بدهم. به آقای گلشیری گفتم: «آقای گلشیری، یه چیزی می‌خوام بگم.» گفتند: «چیه؟ می‌خوای نیای؟» گفتم: «نه، می‌خوام اگه اجازه بدین چهارشنبه‌ها هم بیام.» گفتند: «بیا.» و این شد که شدم کلیددار گالری کسری با امتیاز ویژه‌ی دسترسی به کلاسور ثبت‌نام و دریافت و ضبط‌وربط فیش شهریه‌ها و حتی فروش کتاب‌های جدیدالانتشاری که ناشران می‌آوردند و در قفسه‌ای کوچک به امانت می‌گذاشتند. (یک پُرانتز برای ثبت در تاریخ: در دفتر تحریریه‌ی مجله‌ی آدینه - گمانم گفته‌ام خبرنگار آدینه بودم - خیلی‌ها دودو تا چهارتا می‌کردند با این مضمون که: ببین گلشیری چه پولی دارد درمی‌آورد. اما دفتر و دستک‌ها دست من بود و می‌دانستم چه‌خبر است. خیلی از بچه‌ها دیربه‌دیر شهریه می‌دادند و وقتی من غر می‌زدم، آقای گلشیری از پشت سرشان اشاره می‌کرد که: چیزی نگو، سخت نگیر. از همان اول هم به من گفت شهریه نده و دوتا از آقایان را هم سفارش کرد که ازشان شهریه نگیرم.)

هر چهارشنبه یک‌ربع زودتر می‌رفتم. سرراه از قنادی اول خیابان امیرآباد شیرینی می‌خریدم و به‌طرف گالری می‌رفتم و کلید می‌انداختم و در را باز می‌کردم و سماور را برپا می‌کردم و اگر حسودی‌تان نمی‌شود، باید بگویم آدابِ چای دم‌کردن را هم آقای گلشیری بهم یاد دادند. [آلبد بعد از آنکه دیدند من یلخی و شِرتی شِپِکی چای دم می‌کنم، طاقت نیاوردند و آمدند آشپزخانه و دلسوزانه و با دقتی پدران‌ه یادم دادند.] خودم که اصلاً اهل چای‌خوردن نبودم. آقای گلشیری به شوخی می‌گفتند: «از تو داستان‌نویس بیرون نمی‌اد. تو نه چای می‌خوری، نه سیگار می‌کشی، محاله داستان‌نویس بشی!»

در جلسات چهارشنبه‌ی گالری کسری، محمد تقوی، مه‌کامه رحیم‌زاده، حسین سنایور، فرهاد فیروزی، حسین مرتضاییان آبکنار، حمیدرضا نجفی، منصوره شریف‌زاده، مرضیه محمدپور و چند نفر دیگر می‌آمدند و خیلی‌ها که فقط یک جلسه می‌آمدند و بعدش انگار فرار می‌کردند.

چهارشنبه‌ها جلسات عمومی هم داشتیم. رمان‌ها و مجموعه‌های مطرح و تازه‌چاپ را می‌خواندیم و نویسنده یا مترجم‌شان را دعوت می‌کردیم و منتقدان هم می‌آمدند و خلاصه جشنی می‌شد بیکران. رضا سیدحسینی، احمد میرعلایی، جناب تراکمه، کامران بزرگ‌نیا، عبدالعلی عظیمی، کورش اسدی و خیلی‌ها به این جلسات می‌آمدند. رمان‌هایی مثل «خشم و هیاهو»، «دوبلینی‌ها»، «جاده‌ی فلاندر»، «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری» و از ایرانی‌ها، «سمفونی مردگان»، «سایه‌های غار»، «عرصه‌های کسالت» و «سیاسنوب» را خواندیم و نقد و تحلیل کردیم و چه‌بسا برای کوله‌بار آخرت‌مان فزایند جمع کردیم.

در کلاس‌های آقای گلشیری غیر از ادبیات ایران و ادبیات خارجی، داستان «فَرود»، «حی‌بن یقضان»، «گنبد زرد»، «گنبد سرخ»، «گنبد سپید»، «پیروزه»، «گنبد سیاه»، «عقل سرخ»، «آواز پر جبرئیل» و... را خواندیم. چون آقای گلشیری برخلاف اساتید دیگر، معتقد بودند باید صداهای دیگر را هم بشنویم؛ آقای رضا براهنی را دعوت کردیم تا از ساختار بگویند؛ رضا فرخ‌فال را دعوت کردیم تا برای‌مان از زاویه‌دید بگوید؛ آقای ابوالحسن نجفی را دعوت کردیم تا نظریه اطلاع را برای‌مان بگویند و عروض و قافیه را یاد بدهند - که همینجا برای ثبت در تاریخ اعتراف می‌کنم از این یک قلم، چیزی یادم نیست. گویا همان‌موقع هم یاد نگرفتیم؛ که ربطی به تدریس ایشان نداشت و مربوط می‌شد به آی‌کیو.

به‌خاطر بیماری لاعلاج «نگارش مفرط»، من تنها کسی بودم که از تمام جلسات جناب آقای گلشیری یادداشت برمی‌داشتیم،

موبه‌مو و با جزئیات. البته دوست عزیزم مهکامه رحیم‌زاده هم نت‌برداری می‌کرد، ولی من گاهی حتی شوخی‌ها و نکته‌های خاص را حاشیه‌نویسی می‌کردم با ذکر نام تک‌تک حاضران و گاهی حتی ترتیب نشستن و نوع پوشش و ثبت هر گاسیپ زرد و خردلی دیگر. اسناد و مدارک در آرشیو اینجانب موجود است!

در گالری کسری، چند سفر خارج برای آقای گلشیری پیش آمد. ایشان هر بار از همه‌مان داستان جمع می‌کردند و می‌بردند و وقتی از سفر می‌آمدند، برای ما تشنگان خارج‌نیده، شنیدن تجربیات‌شان بی‌نظیر بود و دیدن مجلات و فصلنامه‌هایی که کارهای‌مان را چاپ کرده بودند، غنیمت بزرگی بود. بزرگ‌منش بود و به همه اجازه‌ی رشد می‌داد.

صحنه‌ی سوم: نتیجه‌ی مثبت کلاس‌ها

فروردین‌ماه سال ۷۲ به شادی و بزرگ‌منشی به عروسی ما قدم گذاشتند، جناب گلشیری. می‌گفت: «تنها نتیجه‌ی خوب کلاس‌های من ازدواج شما دو تا بود.» و این یعنی از شما داستان‌نویس در نمی‌آید و یعنی خیلی چیزهای دیگر!

گلشیری استاد همه‌ی زندگی بود. در آن شب هم، شادمانه می‌رقصید و به بیشتر ما که رقصیدن هم بلد نبودیم، یاد می‌داد چطور باید قر داد: «کاری نداره، دستت رو می‌ذار روی کمر، اینطوری و کمر رو می‌چرخونی، اینجوری!» دنیا بود، پر از شور زندگی.

صحنه‌ی چهارم: نقطه عطف

حوالی سال‌های ۷۲ در بخش انتشارات سازمان مسکن کار می‌کردم. با اقبال ویژه‌ی داشتن همکارانی چون خانم فرزانه طاهری، کامران بزرگ‌نیا، کورش اسدی، عبدالعلی عظیمی، سهیلا بسکی و شهرزاد مهدوی. در همان دوران قرار شد عصرها با خانم طاهری به منزل‌شان بروم و رمان «جن‌نامه» را تایپ کنم. به‌گمانم در آن زمان به منزل آقای گلشیری رفتم تا درس مهمی را یاد بگیرم:

آن‌وقت‌ها من و محمد تقوی هر دو کارمند بودیم. صبح می‌رفتیم اداره، عصر می‌آمدیم و وقت بقیه‌ی روزمان را تلف می‌کردیم. البته جناب شوی گرامی عادت داشت مدام مطالعه کند، یعنی تا فرصت پیدا می‌کرد کتاب دست می‌گرفت. ولی من دچار شور خانه‌داری شده بودم. مربا و ترشی‌انداختن و فریزر را پر کردن و چپ‌وراست مهمانی گرفتن و غرق‌شدن در زندگی روزمره ولی در منزل آقای گلشیری، دنیای دیگری بود. در اتاق جناب گلشیری، درحالی‌که سرم پایین بود و فقط تایپ می‌کردم، می‌دیدم که این دو نازنین، تمام مدت می‌نویسند، می‌خوانند، ترجمه می‌کنند و تمام حرف‌های‌شان درباره‌ی ادبیات است. همانجا بود که فهمیدم روال زندگی چه باید باشد.

صحنه‌ی پنجم: آوار

به بیمارستان که زنگ زد، گفتم می‌خواهم حال‌شان را بپرسم. هر روز که سر می‌زدیم، اگر نمی‌رفتیم، زنگ می‌زدیم و حالش را می‌پرسیدم. چند باری هم به ملاقاتش رفته بودیم. دو سه باری برایش سوپ پخته بودم. گرچه هنوز نمی‌دانم آیا اصلا از آن سوپ‌ها که با عشق برایش میکس کرده بودم چشید یا نه؟

ملاقات که ممنوع شد، هرروز می‌رفتیم پشت در بیمارستان و غروب برمی‌گشتیم. خیلی‌ها شب را هم می‌ماندند. ما ولی بچه داشتیم و نمی‌شد. وقتی زنگ زد، به خانم پرستار گفتم: «می‌خواهم حال‌شان را بپرسم.» پرسید: «چه نسبتی باهاشون دارید؟» وقتی گفتم شاگردشون هستم؛ گفت آنچه را نباید می‌شنیدیم و ریخت آواری که نباید بر سر ما و ادبیات‌مان بریزد.

گلشیری اگر بود...

کاوه فولادی‌نسب

نویسنده

«آنقدر عزا بر سر ما ریخته‌اند، که فرصت زاری کردن نداریم.» این جمله را دیگر همه شنیده‌اند بس که تکرار شده — مدام و مدام، بارها و بارها — جمله‌ای که هوشنگ گلشیری وقت به خاک سپردن محمد مختاری گفت؛ با آن طمأنینه و مکت‌های معنادار، پوشیده در پیراهن مشکی و با آن غمی که در چشم‌هایش موج می‌زد. دو سال بعد خودش هم همسایه‌ی مختاری و پوینده شد و نیست حالا که ببیند چه روزگار غریبی است. گلشیری آنجا از شب‌زدگان صحبت می‌کند و شب حالا حسابی غلیظ شده؛ غلیظ و طولانی. من اما دلم خوش است که لحظه سپیده‌دم نزدیک است. این هم اگر نباشد — همین امید — که جایی و دلیلی برای تاب‌آوری زندگی باقی نمی‌ماند. همین هم درسی است که یکی از معلمانی که آن را به من داده، گلشیری است. او معلم بود؛ در همه حال؛ چه در آثارش، چه در گفت‌وگوها و مقاله‌هایش و چه در زندگی‌اش؛ اوایی که در سخت‌ترین روزگار و صعب‌ترین زمانه دست از کار نکشید به‌ویژه در روزهای دهه‌ی طاعونی ۶۰ جلسه‌های داستان‌خوانی خانگی‌اش را راه انداخت تا به خودش و دیگران یادآوری کند که زندگی جاری است و آنکه بر در می‌کوبد شباهنگام، به کشتن چراغ آمده است. چراغ... گاهی همین روشن نگه‌داشتن چراغ خودش بزرگ‌ترین رسالتی است که یک آدم دارد و او یکی از آتش‌بانان راستین چراغ فرهنگ و ادبیات ایران در روزگاری بود که نگاه ایدئولوژیک — رسمی و غیررسمی — تمام‌قد ایستاده بود تا آن را برای همیشه خاموش کند؛ نگاهی که — به‌قول گلشیری — پیام را دقیق رسانده بود — «می‌کشیم» — اما حواسش نبود که این سرزمین هیچ‌وقت از آرش‌ها و کاوه‌ها خالی نبوده. نوشتن «شازده‌احتجاج»، «کریستین و کید» و «نمازخانه‌ی کوچک من» برای هر نویسنده‌ای مایه‌ی مباهات است. بودن در حلقه‌ی بنیان‌گذاران جنگ ادبی اصفهان و تأثیرگذاری در کانون نویسندگان ایران، برای هر فعال ادبی‌ای مایه‌ی افتخار است. تربیت این‌همه نویسنده‌ی خوب ایرانی برای هر معلمی مایه‌ی سربلندی است. اما ورای اینها و فرای اینها، اهمیت ویژه‌ی گلشیری برای من آنجاست که روشنفکری ایرانی را زندگی کرد و به‌سهم خودش به آن جان و معنایی تازه بخشید. توأمان اندیشمند و کنشگر بود. برج‌عاج‌نشین سوادهای خودش نبود و با اصحاب قدرت فالوده نمی‌خورد. با ذکاوت عمیقی که داشت، خوب درک کرده بود که روشنفکر و هنرمند را مردمند که قدر می‌نهند و بر صدر می‌نشانند. در همه‌ی این ۲۳ سال، بارها و بارها این فکر از سرم گذشته که «گلشیری اگر بود...» مرگ اما اگر ندارد. آدم‌ها می‌میرند و دیگر هرگز نمی‌توانی لبخندشان را ببینی؛ حیفاتر آنهایی‌اند که وجودشان چنان مستقر و مستحکم است که جای خالی‌شان دیگر پرشدنی نیست. گلشیری زود مُرد. حیف. جوان‌مرگ شد. کاش ما — نویسنده‌های نسل‌های پس از او — ادامه‌دهندگان خوبی باشیم برای مسیری که او و هم‌نسل‌هایش برای ساختن آن جان کردند و خون دادند. اصلاً همان بهتر که فرصت زاری کردن نداشته باشیم، در عوض، پاشنه‌هایمان را ور بکشیم و دست به کاری بزنییم که غصه سرآید.

شمایل آقای نویسنده

محمد تقوی

نویسنده

بعد از مرگ نویسنده، بعد از آخرین نفس، دیگر جسم و جانی از آدمی باقی نمی‌ماند، همین‌طور موقعیت و منافع که برای او مهم باشد. سلام‌وعلیک و بده‌بستانی هم دیگر در کار نیست که باعث شود کسی بر نویسنده تاثیر بگذارد یا به این دلیل از او تاثیر بگیرد. هوشنگ گلشیری مثل بسیاری از نویسندگان ایرانی نخستین مجموعه داستانش را به‌قول خودش به استعانت شخص شخیص خودش و از درآمد معلمی چاپ و منتشر کرد. البته بعدها اعتبار عظیمی پیدا کرد و دیگر نیاز به این کار نداشت. نویسندگان زیادی هستند که در زمان حیات به چنین اعتباری دست پیدا می‌کنند و انتشار آثارشان تحت‌تاثیر حضور اجتماعی و شهرت نویسنده قرار می‌گیرد اما پس از مرگ نویسنده، چاپ و انتشار آثارش روند دیگری پیدا می‌کند. دیگر منافع برای نویسنده وجود ندارد چون خود نویسنده وجود ندارد. مرجع قانونی و حقوقی در مورد حق تکثیر و فروش آثار نویسندگان حتی برای بازماندگان محدودیت زمانی قائل است، ۳۰ سال یا بیشتر. البته این حرف‌ها در مورد نویسندگان ایرانی کمی مضحک به‌نظر می‌رسد چراکه نویسنده حتی در زمان حیات از حقوق اولیه‌ی خود محروم است. انواع ممنوعیت همیشه برای نویسنده ایرانی فضایی تنگ ایجاد کرده است. گاهی وقتی انتشار آثار او را محدود یا ممنوع می‌کنند دیگرانی میوه ممنوع او را منتشر می‌کنند و در حاشیه بازار قانونی می‌فروشند و به نیاز مخاطبان جواب می‌دهند، اما حق تالیف را به جیب می‌زنند. احتمالا نویسنده باید تشکر هم بکند. به‌هرحال نمی‌تواند به همان مرجع حقوقی شکایت کند که آثار او را ممنوع کرده است. نویسنده احتمالا باید خوشحال هم بشود. ما خواننده‌ها که خوشحال می‌شویم. دست‌شان درد نکند. دست‌کم کتاب‌ها را می‌خوانیم.

سرانجام روزی فرامی‌رسد که تنها عامل تعیین‌کننده در تجدیدچاپ آثار نویسنده فقط و فقط گستره‌ی بازار آزاد و خوانندگان اثر در سطوح مختلف خواهند بود، از خواننده علاقمند بگیرید تا منتقد، محقق، استاد دانشگاه، مترجم، مخاطبان زبان‌های دیگر و... این سه‌نقطه هیچ محدودیتی ندارد؛ نه در زمان، نه در مکان. شاید روزی انسانی وقت سفر یا مهاجرت به سیاره‌ای دیگر یا منظومه‌ای دیگر، نسخه‌ای از کتاب او را با خودش ببرد. باز هم به‌دلیل انتخاب خوانندگان و بازار است که نویسندگان متوسط در این برهه حذف می‌شوند. تاریخ بی‌رحم است و خوش‌سلیقه. همه خواهان درشت‌ترین و براق‌ترین میوه‌های نوبرانه هستند. به‌همین‌دلیل وای‌به‌حال نویسنده‌ای که از ابتدا بخواهد داستان متوسط بنویسد. داستان‌نویس از ابتدا باید قصد کند بهترین داستان دنیا را بنویسد. شخصیت اجتماعی ما آدم‌های زنده بستگی تام دارد به حب و بغض‌های ما و یک سلام کجکی ممکن است باعث شود سال‌ها از حضور کسی رنجیده شویم. انسانیم دیگر، با تمام محدودیت‌های آدمیزاد. نویسنده هم در زمان حیات همین حب‌وبغض‌ها را دارد. گمان می‌کنم شمایل اصلی نویسنده در روندی شکل می‌گیرد که پس از مرگ او اتفاق می‌افتد. مشهورتر از همه تصویری است که پس از مرگ صادق هدایت آرام‌آرام پذیرفته شد. شمایی که بسیاری از بازماندگان صادق‌خان و آشنایان او چندان به آن باور نداشتند. حتی در نخستین سال‌های پس از مرگ هدایت بودند کسانی که از او برائت می‌جستند و بودند نویسندگانی که فکر نمی‌کردند آثار او اینقدر ماندگار بشوند و ابعادی از شخصیت او اینطور تجرید و اینطور جاودانه بشود. گویی او مرد تنهایی است که هرروز بعدازظهر سر میزی در کافه نادری نشسته باشد. محمدعلی جمالزاده در

فروردین‌ماه سال ۱۳۳۰ در شصتمین بهار زندگی‌اش بود و نویسنده‌ای باتجربه و دنیادیده بود. او کم‌وبیش در دارالمجانین هدایت را از منظر خویش به تصویر کشیده است. جمالزاده ۴۶ سال پس از صادق هدایت زندگی می‌کند. ماجرا از آنجا بامزه می‌شود که سالیانی پس از ۱۳۳۰ اهل مطبوعات و گردآوران جنگ‌ها و یادنامه‌های ادبی سراغ جمالزاده می‌روند و تقاضا می‌کنند مثل دیگر بزرگان چندخطی در سوگ هدایت بنویسد. جمالزاده در سال‌های اول بر مرگ این جوان مویه می‌کند و بر استعدادی افسوس می‌خورد که اگر گرفتار دوستان بد نمی‌شد و در دام اعتیاد نمی‌افتاد، چه‌ها که نمی‌کرد. از محمدعلی جمالزاده ده‌ها یادداشت خیلی کوتاه در مورد هدایت باقی مانده است که به درخواست اهل مطبوعات و ادبیات به مناسبت سالگرد صادق هدایت در این ۴۶ سال نوشته است. به‌نظرم از چند یادداشت اول که بگذریم گاهی نشانه‌هایی از حیرت جمالزاده مشاهده می‌کنیم که نمی‌فهمد چرا هنوز برای هدایت سالمرگ می‌گیرند. انگار هر سال که می‌گذرد جماعت بیش‌ازپیش به صادق هدایت می‌پردازند و هر سال بیش‌ازپیش از روایتی فاصله می‌گیرند که از او به‌عنوان پسر دردرساز خانواده یاد می‌کرد و حتی گاهی خانواده صادق‌خان را سخت داوری می‌کنند. گویی جامعه و تاریخ یا وجدان جمعی، صادق هدایت را هر سال بیش از سال پیش می‌پذیرد و به شمایی دیگرگون از او می‌پردازد. در مقاطع مختلف دولت‌ها و مصادر رسمی، چه پیش و چه پس از انقلاب، به‌دلایل و انگیزه‌های متعدد و گاه متضاد بر این نویسنده منتقد و تنها تاخته‌اند اما گویی روند شمایل‌سازی به‌رغم همه عواملی اتفاق می‌افتد که داعیه‌ی تاثیر دارند. به‌نظرم هیچ داستان‌نویسی به‌اندازه هدایت گرفتار انواع فشار نشده باشد. اگر قرار بود بشود بر این روند تاثیر گذاشت یا آن را عوض کرد، امروز نباید نشانی از صادق‌خان هدایت باقی می‌ماند. به‌همین‌دلیل جامعه باید یاد بگیرد دست از حذف و سانسور بردارد. مهم‌تر از همه به‌این‌دلیل که هیچ دستاوردی ندارد و ادبیات ذاتاً قابل حذف نیست. آقایان اجازه بفرمایید رمان «جن‌نامه» و رمان «بره گمشده راعی» و رمان «کریستین و کید» و رمان «شازده احتجاب» و آثار دیگر هوشنگ گلشیری به‌صورت قانونی و معتبر چاپ و منتشر بشوند و حق به‌حق‌دار برسد.

شاید شمایل هوشنگ گلشیری هم در این سال‌ها و سال‌های بعد، اندک‌اندک در خودآگاه و ناخودآگاه جمعی ایرانیان شکل بگیرد. مردی با موهایی انبوه و پریشان که به عطر چای تازه‌دم عشق می‌ورزید و با کمی توتون وطنی، دیوان حافظ، شاهنامه فردوسی و هفت‌گنبد نظامی شوری برپا می‌کرد و بر سفره ادبیات معاصر چنان سوری می‌داد که مهمانانش را سرمست می‌کرد. شمایل هوشنگ گلشیری شاید مثل شمایل صادق هدایت به‌رغم تمام خاطراتی ساخته بشود که دوستان، آشنایان و نزدیکان روایت می‌کنند. گویی شمایل هوشنگ گلشیری در ناخودآگاه جمعی ایرانیان یک مینیاتور زیبا باشد پر از ظرافت اندیشه و هنر ایرانی که دستی در نهایت ظرافت قلمو بر آن می‌کشد. جاودان باد این شمایل.

گلشیری و داستان‌های بزرگش

علی مسعودی‌نیا

نویسنده

آن مرد آمد. در روزگاری پراشتهاب و سرشار از شور آزادی و مبارزه آمد و بعدها باز زیر باران‌های بلا و هراس و خون و جنون آمد و نوشت و نوشت و گفت و گفت برای ما. برای ما که زادگان و رشدیافتگان و مقیمان این میهنیم، همیشه ادبیات چیزی فراتر از هنر و سرگرمی بوده و هنوز هم گویا باید باشد که نمی‌دانم هست یا نیست. نمی‌دانم چون کمتر نشانی از ذهن پویا و مشکل‌پسند مخاطب ادبیات امروز می‌بینم و باز کمتر نشانی از شور و توان خلق داستان‌های بزرگ و عمیق و بلیغ در نویسندگان و نویسنده‌نمایان این روزگار. این است که چون تشنه‌ی داستان‌های بزرگم، هرازگاهی پناه می‌برم به گلشیری و دیگرانی که این بضاعت و کرامت را داشته‌اند. به گلشیری اما بیش‌ازهمه می‌شود پناه برد. اوجهایی دارد دست‌نیافتنی و حسرت‌برانگیز در داستان و این اوجه‌ها نه فقط در شعبده‌های نثر و تکنیک و شگرد روایت، که در ساحت مضمون و درون‌مایه نیز رخ می‌دهد و چه زیبا، چه غنی و چه بدون تاریخ انقضاء.

ما همیشه درگیریم با سیاست، با مفهوم آزادی، با زخم‌های تاریخی، با نژندی‌های طبقاتی و جامعه‌ی غریب ناموزون و غیرقابل‌پیش‌بینی‌مان. این است که داستان ایران هم وقتی می‌خواهد جدی و نخبه‌گرا باشد، گریزی ندارد از اینکه آنچه در چارچوب هر برگ‌اش محصور است، پیوند بخورد به آنچه بیرون از این چارچوب در حال وقوع است. خاصه که تاریخ ما تاریخ نیست؛ حتی تاریخ در حال وقوع‌مان تاریخ نیست. زورآزمایی روایت‌های نامعتبر، معتبر و نیمه‌معتبر است در کشمکش‌های بغرنج ساختار قدرت و ارتش‌های رسانه‌ای و نقل‌های رمانتیک و واقع‌گرایان و حقیقت‌یابان. داستان زمانی جاهایی از این خلأ تاریخی را پر می‌کرد در ادبیات ما و حالا دیگر یا محافظه‌کارتر از این حرف‌ها یا رادیکال‌تر از آن حرف‌هاست که بخواند این مسئولیت را درست به انجام برساند و اصلاً کو نویسنده‌اش که توان‌اش را داشته باشد و کو گوش شنوایش که میل شنیدن‌اش را داشته باشد و کو سعه‌ی صدی که اگر این هر دو باشند، مجال بروزی بدهد و دست‌شان را توی دست هم بگذارد؟ آن طرف کبک است و سری زیر برف که شهامت نگاه‌کردن به پیرامون ندارد و این طرف از حجم شعار و تابوشکنی اصلاً ادبیاتی برای خودش باقی نمی‌گذارد.

چنین است که باید از این دوگانه‌ی احتیاط و شعار، پناه برد به گلشیری و امثال او. چراکه داستان گلشیری هنوز داستان است. ظرافت و هنر دارد. فرم دارد. شخصیت‌های ماندگار دارد. پیرنگ‌های غنی دارد. فضاسازی و صحنه‌های درخشان دارد. نثر تراز اول دارد. تعلیق دارد. خون و حس دارد. بهت و غافلگیری تراژیک دارد. این است که «فتح‌نامه‌ی مغان» می‌خوانی و می‌بینی فارغ از تمام آن ارزش‌ها که برشمردم چه بامعنا و عمیق و پیش‌گویانه و هنوز وصف حال ما. «برات» را می‌بینی که هنوز زنده و باصلابت از کنج آبخور سیبیل‌اش ته‌مانده‌ی شادخواری‌اش را می‌زداید و مجسمه را می‌بینی که سرنگون می‌شود و شیشه‌های سینما را می‌بینی که فرو می‌ریزد و جمعیت را می‌بینی که توی خیابان لب‌پر می‌زند. این است که «انفجار بزرگ» را می‌خوانی و وقتی زمین‌گیر توی تخت افتاده‌ای و به بخت لعنت می‌فرستی، می‌پرسی طوری شده؟ چیزی عوض شده؟ نکند دروغ

می‌گویند؟ چرا صدای ساز همسایه نمی‌آید دیگر؟ چرا روی نیمکت توی محوطه دیگر دو عاشق را نمی‌بینی که محتاط به هم نزدیک شوند و چرا فضا سنگین، ساکت و مرگ‌آلوده است این‌همه؟ و تراژدی زیست انسانی که به خفت تن ندهد را می‌خوانی زنده و خلاق و دست‌نیافتنی در «خانه‌روشان»، یا ترس‌خوردگی‌های تاریخی و عرفی را هنوز هولناک و تکان‌دهنده می‌خوانی در «معصوم»‌ها و چقدر هنوز می‌شود آسان و سیل‌وار اشک ریخت با «نمازخانه‌ی کوچک من» و باز از این دست چه لحظات درخشانی را می‌شود تجربه کرد در «شازده احتجاب»، «مردی با کراوات سرخ»، «عروسک چینی من» و «میر نوروزی ما» و حتی قصه‌ای که خودش دوست‌اش نداشت؛ «دخمه‌ای برای سمور آبی». کلی فهرست کردم و کلی باز از این فهرست بیرون مانده که حتی وجود یک یا دوتایش در کارنامه‌ی هر نویسنده‌ای مایه‌ی فخر است. اینجا به وجوه اجتماعی و حرفه‌ای شخصیت گلشیری کاری ندارم. من هرگز ندیدمش و محضرش را تجربه نکردم و این بدخوبی که می‌گویند و دوستی‌ودشمنی‌هایی که نسبت به او می‌ورزند برایم معنای چندانی ندارد. با متن‌هایش که طرف می‌شوم هر بار بیش‌ازپیش به خودم اثبات می‌شود که چه نویسنده‌ی بزرگ، بی‌بدیل و خلاق‌ی بوده این مرد. چه وسواسی داشته برای نوشتن هر داستانش و چه اشرافی بر زبان و فرم و در پس اینها چه شعور اجتماعی و فرهنگی بالا و دیدوسیعی. فکر می‌کنم اگر قرار است ادبیات داستانی ما تکانی جدی بخورد و از سکون، محافظه‌کاری و میان‌مایگی دهه‌های اخیرش بیرون بیاید، اگر قرار است نویسنده‌ها فرهنگ‌ساز و تاثیرگذار باشند، نه سلبریتی‌های خویش‌فرما یا فرم و فن‌گرایانی مسخ‌شده در تبختر تکنیکی، اگر باید سطح سلیقه‌ی ناشر و خواننده‌ی داستان ایران ارتقاء پیدا کند و ما نیز در جهان داستان حرف‌هایی برای گفتن داشته باشیم، باید مدام گلشیری خواند و از گلشیری نوشت و تحلیل‌اش کرد و آموخت و به دیگران آموزند. وگرنه کیست که نداند ادبیات در خون ما ایرانیان است و آنچه به‌وفور دوروبرمان هست استعداد و استعداد و فقرمان در جهان‌بینی، شهامت، دقت، ظرافت و قبول مرارت نوشتن است. بی‌آن مرارت-که از داستان‌های گلشیری پیداست بسیارش کشیده و چشیده- داستان بزرگی که هم حالا تلنگری بزند به ذهن، اندیشه و روح، هم بماند برای آنان‌که پس از ما خواهند آمد و خواهند خواند، خلق نخواهد شد. آن مرد رفت. زودتر از زمانی که فکرش را می‌کردیم، رفت. اما مگر نه که انسان می‌نویسد تا غیاب کالبدش را به جاودانگی روحش بدل کند؟ به گلشیری پناه ببریم. هنوز می‌توان بسیار از او آموخت.